

ژان پُل سارتر

تعلیق

از سه‌گانه‌ی راه‌های آزادی
ترجمه‌ی حسین سلیمانی نژاد



نیرجمه

جهان کلاسیک

جمعه ۲۳ سپتامبر

ساعت شانزده و سی دقیقه در برلین، پانزده و سی دقیقه در لندن. هتل تشریفاتی و خلوت روی تپه همراه با پیر مردی که داخلش بود، هر دو، کلافه شده بودند. در آنگولیم، مارسِی، گان و دور، همه با خودشان می گفتند «پس چه کار می کند؟ ساعت از سه گذشته، چرا پایین نمی آید؟» توی سالنی با کرکره های نیمه باز نشسته بود؛ با چشم های خیره زیر آن ابروهای کلفت و دهان نیمه باز، انگار داشت خاطره ای بسیار قدیمی را به یاد می آورد. دیگر روزنامه را نمی خواند؛ دست پیر ز مختش برگه ها را گرفته بود و در امتداد زانوهایش آویزان بود. رو کرد به هوراس ویلسون و پرسید «ساعت چند است؟» و هوراس گفت «نزدیک چهار و نیم.» پیر مرد چشم های درشتش را بالا آورد، لبخندی دوست داشتنی زد و گفت «هوا گرم شده.» گرمایی سوزان و خفه کننده بر اروپا سنگینی می کرد. مردم این گرما را روی دست ها، عمق چشم ها و درون شش های خود حس می کردند. همه، دلزده از گرما و غبار و اضطراب، انتظار می کشیدند. خبرنگارها در سرسرای هتل انتظار می کشیدند. توی حیاط، سه راننده پشت فرمان اتومبیل شان بی حرکت نشسته بودند و انتظار می کشیدند. آن سوی رود راین، پروسی های سیاه پوش بی شماری بی حرکت در سرسرای هتل درین انتظار می کشیدند. میلان هلینکا دیگر انتظار نمی کشید. از پریشب به این طرف دیگر انتظار نمی کشید. آن روز سنگین سیاه با این یقین هولناک

سپری شده بود. «آن‌ها رهای مان کرده‌اند!» و بعد چرخ روزگار چرخش بی هدفش را از سر گرفته بود؛ روزها دیگر برای خودشان سپری نمی‌شدند، بلکه به فرداها وابسته بودند؛ حالا دیگر فقط فرداها بودند و بس.

ساعت پانزده و سی دقیقه، ماتیو هنوز در لبه‌ی آینده‌ای وحشتناک انتظار می‌کشید. همان لحظه، در ساعت شانزده و سی دقیقه، میلان دیگر آینده‌ای نداشت. پیرمرد روی زانوهای خشکش بلند شد و با گام‌هایی موقر و چالاک به آن طرفِ اتاق رفت و گفت «آقایان!» و لبخند گیرایی زد؛ روزنامه را گذاشت روی میز و برگه‌ها را با مشتِ بسته‌اش صاف کرد. میلان جلو میز ایستاده بود. روزنامه‌ی باز شده تمام پهنای رومیزیِ مشمایی را پوشانده بود. میلان برای بار هفتم خواند «رئیس‌جمهور و به همراه او حکومت، در خصوص آینده‌ی کشور، چاره‌ای جز پذیرش پیشنهادهای دو ابرقدرت نداشتند. کار دیگری نمی‌شد کرد چرا که دیگر تنها مانده‌ایم.» نویل هندرسون و هوراس ویلسون نزدیک میز آمده بودند. پیرمرد رو کرد به آن‌ها و با حالت دوستانه و بی‌رمقی گفت «آقایان، این تنها راهی است که مانده.»

میلان با خودش می‌گفت «اصلاً راه دیگری نبود.» همه‌می‌گفتی از پنجره به گوش می‌رسید و میلان به این فکر می‌کرد که «ما تنها مانده‌ایم.»

صدای ضعیفی شبیه جیر جیر موش از خیابان بلند شد، «زنده باد هیتلر!» میلان دوید به سمت پنجره و فریاد کشید «یک کم صبر کن! صبر کن بیایم پایین!» یک نفر هیجان‌زده، با صدای تق‌تق کفش، فرار کرد. پسر بچه‌ای بود. در انتهای خیابان برگشت، جیب‌های پیش‌بندش را واریسی کرد و بعد دستش را در هوا چرخاند. و سپس صدای برخورد دو چیز خشک به دیوار بلند شد.

میلان گفت «لیبکنشت کوچولوست. دارد گشت می‌زند.»

خم شد: خیابان مثل یک‌شنبه‌ها سوت و کور بود. شنهوف‌ها پرچم‌های قرمز و سفیدی با نشان صلیب شکسته‌ی نازی‌ها از پنجره‌شان آویزان کرده بودند. تمام کرکره‌های خانه‌ی سبز بسته بود. میلان با خود فکر کرد، «ما کرکره نداریم.»

گفت «باید همه‌ی پنجره‌ها را باز کنیم.»

آنا پرسید «چرا؟»